کژمژ و بي‌انتها...

کژمژ و بي‌انتها

به طول ِ زمان‌هاي پيش و پس

ستون ِ استخوان‌ها

چشم‌خانه‌ها تهي

دنده‌ها عريان

دهان

  يکي برنامده فرياد

فرو ريخته دندان‌ها همه،

سوت ِ خارج‌خوان ِ ترانه‌ي روزگاران ِ از يادرفته

در وزش ِ باد ِ کهن

  فرونستاده هنوز

    از کي ِ باستان.

باد ِ اعصار ِ کهن در جمجمه‌هاي روفته

بر ستون ِ بي‌انتهاي آهکين

فروشده در ماسه‌هاي انتظاري بدوي.

دفترهاي سپيد ِ بي‌گناهي

به تشتي چوبين

بر سر

معطل مانده بر دروازه‌ي عبور:

نخ ِ پَرکي چرکين

بر سوراخ ِ جوالدوزي.

اما خيال‌ات را هنوز

فراگرد ِ بسترم حضوري به کمال بود

از آن پيش‌تر که خواب‌ام به ژرفاهاي ژرف اندرکشد.

گفتم اينک ترجمان ِ حيات

تا قيلوله را بي‌بايست نپنداري.

آن‌گاه دانستم

که مرگ

  پايان نيست.

 ۱۳۷۸